

پیامک



تلگرام / واتساپ: ۰۹۱۷ ۸۰۰ ۱۸۰۸
سامانه پیامک: ۱۰۰۰۹۱۷۸۰۰۱۸۰۸

●/عشق تو مثل هوای دم صبح است، تازهام می‌کند... کافی‌ست کمی تو را نفس بکشم، کافیست ریهام را از دوست داشتنت پر کنم!

۰۹۱۷۰۴۶**۸۴

●/زندگی سخت نیست، غم سختش می‌کند... دلها تنگ نیست، انتظار تنگش می‌کند... عشق قشنگ است، دروغ زشتش می‌کند... دل هیچکس از سنگ نیست، روزگار سنگش می‌کند.

۰۹۱۷۰۴۶**۸۴

●/ اشتباه کردن خوب نیست، اما همین اشتباهات است که باعث می‌شود کامل‌تر باشی...

۰۹۱۷۶۷۹**۹۲

●/ وقتی متوجه می‌شوید که در موقعیت کمک به کسی قرار دارید، شاد باشید و احساس خوشبختی کنید، چرا که خدا دارد دعای او را از طریق شما مستجاب می‌کند.

۰۹۳۶۶۸۸**۸۲

●/ برای هر کسی طوری بهار می‌شود، برای یکی با سرسبز شدن طبیعت، برای یکی با گلهای... برای من اما، تنها با لیخنردوی لبهای تو بهار می‌شود...

۰۹۰۱۲۷۷**۳۰

●/عاشق اگر می‌شوید، عاشق رفتار آدمها نشوید. آدمها گاهی حالشان خوب است، گاهی بد. رفتارشان متأثر از حالشان است. عاشق افکارشان شوید. افکار حتی در بدترین حال آدمها هم تغییر نمی‌کند.

۰۹۰۱۲۷۷**۳۰

●/معجزه‌ها درونی هستند؛ به درون خویش سفر کن، تا جادوی زندگی خود را خلق کنی... درونت قلمرویی از آرامش است که می‌تواند همه نیکبختی‌هایی را که خواهان آنهايي خلق کند...

۰۹۰۳۴۳۲**۵۲

●/ با زبان می‌شود جدایی انداخت! با زبان می‌شود آتش زدن! با زبان می‌شود آتش را خاموش کرد! حواسمان به زمانمان باشد، آلوده‌اش نکنیم...

۰۹۲۸۴۸۳**۳۵

●/وقتی با خدا گل یا پوچ بازی می‌کنی نترس، تو برنده‌ای... آخر خدا همیشه دو تا دستش برای تو پُراست.

۰۹۱۷۶۸۶**۳۳

●/اگر توان تغییر شرایط را ندارید، خودتان را تغییر بدهید.

۰۹۱۷۳۳۲**۵۷

●/اگر کشتی‌تان به گل نشسته، فرصت خوبی است تا اضافات را دور بریزید، شاید به دریا برگردید.

۰۹۱۶۴۱۵**۴۰

●/آدمها را به خاطر این که باعث ناامیدی شما می‌شوند سرزنش نکنید، خودتان را سرزنش کنید که بیش از حد، از آنها انتظار دارید.

۰۹۱۷۳۳۲**۰۳

●/ به جای این که آرزو کنید کاش شخص دیگری بودید، به آن چیزی که هستید افتخار کنید. هرگز نمی‌دانید چه کسی به شما می‌نگریسته، درحالی که آرزویش این بوده که کاش جای شما باشد.

۰۹۱۷۴۱۰**۳۳

●/ هر روز سیاست‌گذارم برای شیهایی که به صبح می‌رسند، دوستانی که بخشی از خانواده می‌شوند، رؤیاهایی که تحقق می‌یابند و علاقه‌هایی که به عشق تبدیل می‌شوند.

۰۹۳۰۸۸۵**۴۸

●/ یادت تمام هستم را در خودم گم می‌کند/ مجنون‌تر از مجنون مرا در چشم مردم می‌کند/ من بی‌حضورت، «با تو» در یک خانه در ذهنم قرین/ یاد تو قلبم را پر از حس ترنم می‌کند...

۰۹۱۷۲۶۴**۲۸

بر اساس یک سرگذشت واقعی؛

روزی من در همین کارتن‌هاست

سینه‌نظری گروه گزارش | این چندمین بار است که او را از کار اخراج می‌کنند؛ کار که نه! کلفتی کردن، نظافت و گردگیری یک خانه بزرگ. از صبح آمده که هم بچه را نگه دارد، هم بشوید، هم بسابد و هم غذا درست کند؛ تا صاحبخانه از سرکار برگردد. اما معصومه خانم نمی‌تواند ۸-۷ ساعت پشت سر هم اینجا بماند. او یک خواهر کوچکتر از خودش دارد که بیمار است و باید هر دو سه ساعت به او دارو بدهد. صاحبکار اما جوابش می‌کند...

معصومه لباسهای رنگ و رو رفته‌اش را می‌پوشد، چادر قهوه‌ای گل‌ریزش را سر می‌کند و بادلی شکسته و چشم‌گریان از آن خانه می‌رود. در راه برگشت به خانه، به گذشته‌اش فکر می‌کند. از وقتی دست چپ و راستش را شناخته؛ کار کرده و کار کرده و کار کرده. در ۵۰ و چند سال عمری که از خدا گرفته نه یک‌روز راحت داشته‌ونه خوشی دیده است. حالا تنها سرمایه و درآمدش یک گاری است.

معصومه به جای مادرش بر روی دار قالی نشست و در باغ‌های مردم کار کرد تا بتواند خرج خانه را بدهد. بعد از چند سال که دیگر نیرویی در بدن مادر نبود، او را به دکتر بردند و متوجه شدند که سرطان دارد. خواهرش مرضیه از درد و سکوت مادر دلش گرفت و آنقدر بغض کرد و همه چیز را در دل خودش ریخت تا افسردگی گرفت. به این ترتیب معصومه تنهای تنها شد. مجبور بود خودش تنهایی کار کند تا هم به دوا و دکتر خواهر و مادرش برسد، هم بتواند لقمه نانی سفره‌شان بگذارد.

زاری می‌کرد یاداد و فریاد راه می‌انداخت. سرطان مادر را از پا درآورد و روزی از روزهای بارانی زمستان، چراغ خانه‌اشان خاموش شد و دختران تنها یار و یاورشان را از دست دادند. مادر که مُرد، مرضیه افسرده‌تر شد. پدر هم اگر ماهی، یکی دو ساعت به آنها سر می‌زد، دیگر پیدایش نشد و همین شد که معصومه بعد از چندین سال تحمل بی‌کسی و یتیمی، بار و بندیل‌شان را بست و با خواهرش آواره شهر شد.

این شبها معصومه زیاد سردش می‌شود؛ اما دلش گرم است چون صاحبخانه خوبی دارد. فقط تنها چیزی که به او داده این است که گاری‌ات را اینجا نیاور. اما معصومه مانده چکار کند. گاری‌اش را یک روز کنار در این اداره زده، یک روز جلو مغازه‌ای، یک روز در کوچه، یک روز جلو کلاتری. اما هر دفعه با مخالفت روبرو شده. می‌گویند چهره شهر را زشت کرده‌ای. معصومه هم التماس صاحبخانه کرده که اجازه بدهد گاری‌اش را به خانه‌اش ببرد. او هم اجازه داده، به شرطی که وسایل و کارتن‌هایش را آنجا نیاورد. معصومه دستانش را به طرف آسمان بلند می‌کند و زیر لب می‌گوید: خدایا شکر که انسانیت هنوز زنده است و ادامه می‌دهد؛ بنده‌خدایی پیدا شده چهاردیواری را به

شبکه‌های اجتماعی

مطالب آموزنده و جالبی را که در «شبکه‌های اجتماعی» می‌بینید، برای ما ارسال کنید تا با نام خودتان در این ستون به چاپ برسانیم.

تلگرام/ واتساپ: ۰۹۱۷۸۰۰۱۸۰۸

چهار عنصر عشق

دلسوزی، احساس مسئولیت، احترام، دانایی

رسالی از: ۰۹۱۷۱۳۳**۶۸ |
مادربزرگم رسماً عاشق پدربزرگم بود. یک روز به شوخی به او گفتم حیف این همه احساسات، پدربزرگ من مگر چه دارد که تو از او نزد فرزندان، نوه و ننییره‌هایت امام‌زاده‌درست کرده‌ای؟!
مادربزرگم اخم دلپذیری کرد و گفت: دلسوز نیست که هست، حواسش به قرص و دواهای من نیست که هست. از جوانی‌ام تاکنون هرگز جلو مردم خوارم نکرده. پدربزرگ تو داناست! نمی‌فهمی دختر، داناست. او مرا می‌فهمد،

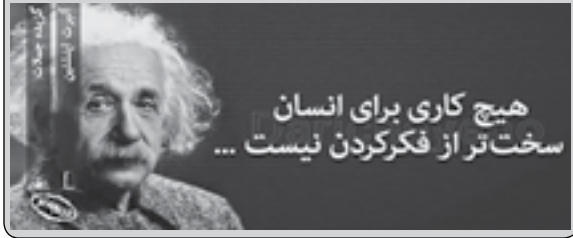
●/

لیاقت تو چقدر است؟

رسالی از: ۰۹۱۷۴۱۴**۶۳ |
کوچک‌است! گاهی ما نیز همانند همان مرد، شانس‌های بزرگ، شغل‌های بزرگ، رؤیاهای بزرگ و فرصت‌های بزرگی را که خداوند به ما ارزانی می‌دارد قبول نمی‌کنیم؛ چون ایمانمان کم است. ما به یک مرد که تنها نیازش تهیه یک سطل بزرگتر بود می‌خندیم؛ اما نمی‌دانیم که تنها نیاز ما نیز، آن است که ایمانمان را افزایش دهد. نتیجه اخلاقی: خداوند هیچگاه چیزی را که شایسته آن نباشی به تو نمی‌دهد. این بدان معناست - چرا ماهی‌های به این بزرگی را به دریا پرت می‌کنی؟
مرد جواب داد: آخر سطل من

دیوار شیشه‌ای

رسالی از: ۰۹۱۷۲۱۴**۸۳ |
یک روز دانشمندی آزمایش جالبی انجام داد. او یک آکواریوم شیشه‌ای ساخت و آن را با یک دیوار شیشه‌ای دو قسمت کرد. در یک قسمت یک ماهی بزرگتر انداخت و در قسمت دیگر یک ماهی کوچک‌تر که غذای موردعلاقه ماهی بزرگ بود. ماهی کوچک‌تر تنها غذای ماهی بزرگ بود و دانشمند به آن غذای دیگری نمی‌داد... او برای خوردن ماهی کوچک بارها و بارها به طرفش حمله کرد، اما هر بار به یک دیوار نامرئی خورد. همان دیوار شیشه‌ای که او را از غذای موردعلاقه‌اش جدا می‌کرد. بالاخره بعد از مدتی از حمله به ماهی کوچک منصرف شد. او باور کرده بود که رفتن به آن طرف آکواریوم و خوردن ماهی کار غیرممکنی است.



من داده تا کارتن‌هایم را آنجا انبار کنم و یکجا بفروشم. کارتن‌ها و ضایعات کیلویی می‌ریزد؛ دستش را از دست خواهر جدا می‌کرد و در خیابان پا به فرار می‌گذاشت. یک مریض را هم نمی‌شود به حال خودش رها کرد. نشست و پا خودش فکری کرد و تصمیمی گرفت. با خودش گفت کار که عیب و عار نیست. چادر را دور کمرش بست و گاری دستی خرید و راه‌افتاد در کوچه و خیابانهای شهر. کارتن‌ها و آهن‌آلات کنار مغازه‌ها و خیابانها را بار گاری‌اش می‌کرد. از صبح تا شب، کوچه به کوچه، خیابان به خیابان راه می‌رفت و گاری را به دنبال خودش می‌کشید تا رزق و روزی‌اش را در گوشه‌گوشه این شهر پیدا کند.

مادر روز به روز عین شمع می‌سوخت و آب می‌شد. مرضیه هم روز به روز وضعیت روحی‌اش بدتر می‌شد. افسرده و گوشه‌گیر شده بود. دیگر پا به پای معصومه کار نمی‌کرد. گوشه‌ای می‌نشست و یا گریه و

●/ در روستای کوچک آنها

مدرسه رفتن زیاد هم مهم نبود.

●/ برای مردم هزار سؤال

است که یک زن در میان کارتن‌ها چه می‌خواهد؟

●/ انسانیت هنوز هم

زنده است!

●/ چاره‌ای جز این ندارم

که عین یک مرد کارکنم

تالقمه نان حاللی سر سفره‌ام بگذارم

وضعیت مالی‌اشان به حدی خراب بود که پدرش نتوانست آنها را به مدرسه بفرستد و دو خواهر بدون این که دو کلاس درس بخوانند، بی‌سواد ماندند. البته مدرسه رفتن در روستای کوچک آنها زیاد هم مهم نبود و کسی هم جدی نمی‌گرفت. پدرش در کوه‌ها کار می‌کرد. از چیدن و فروختن گیاهان دارویی گرفته تا جمع کردن انواع پلاستیک، کارتون و... مادرش در خانه نان می‌پخت و قالی‌بافی می‌کرد تا کمک‌حال قاسم باشد. معصومه ۲۲ ساله بود که مادرش مریض شد؛ یک مریضی لاعلاج. اولش تحمل می‌کرد و به خاطر این که آهی در بساط نداشتند، به دکتر نمی‌رفت. دوسال، سه‌سال، چهارسال گذشت. مادر روز به روز ناتوان‌تر و علیل‌تر می‌شد و دیگر نمی‌توانست برای قاسم همسری سالم باشد. دیگر نه رنگ و رویی به چهره داشت و نه توانی برای کار کردن. قاسم برای بار سوم ازدواج کرد و از آن خانه رفت. هراز گاهی به آنها سر می‌زد، اما با دست خالی.

معصومه لحظه‌ای می‌ایستد و با نگاه پرسشگرش می‌گوید: یک کارگر مگر چقدر خانه در ذهنم قرین/ یاد تو قلبم را پر از حس ترنم می‌کند...